



تهرانگردی با دختری افغان که به ایران سفر کرده است

مسافری از کابل

زینب مرتضایی فرد

روزنامه‌نگار

مگدا که آمده بود ایران کمی فارسی بلد بود، من هم دست و پا شکسته انگلیسی، خلاصه یکجوری با هم حرف زده بودیم. عاشق کباب کوبیده بود و خانه ایرانی. آمده بود خانه ما و خوشحال بود که دیگر تجربه سفره ایرانی و به قول خودش شور و شادی‌اش را دارد. وقتی با مگدا برای خرید سوغات رفته بودیم، گفته بود کدام یک از این روسری‌ها زیباتر است تا برای خواهرم بخرم؟ من هم جواب داده بودم خواهرت چه رنگی را بیشتر دوست دارد؟ و او با تعجب نگاهم کرده و گفته بود مگر باید بدانم؟ من هم چقدر تعجب کرده بودم که چطور نمی‌داند...

وقتی ویصل آمده و خواسته بود مسیر کتابفروشی‌های تهران را قدم بزند، برده بودمش راسته کربمخان و میدان انقلاب، اما او به کتاب‌ها همان احساسی را داشت که من تا یکی دو سال پیش نسبت به کتابفروشی‌های استانبول داشتم؛ موجودات دوست‌داشتنی‌ای که نمی‌دانم در آنها چه نوشته شده... بعدتر هم اوسانا مهمان خانه‌مان شده بود، هرچند او هم فارسی می‌دانست، اما هر دو می‌دانستیم با همه اشتراکات ایران و ارمنستان، از غذا گرفته تا خیلی چیزهای دیگر فرق دارد و من به‌رغم همه تلاش‌هایم فقط یاد گرفته بودم بگویم هاجاچون یعنی خداحافظ. حسی که من هم وقتی روز عید پاک مهمان پدر و مادر او شدم، تجربه کرد.

زنی به نام لیلا

لیلا... لیلا ماجرایش فرق دارد، حتی اسمش هم آشناست، خیلی آشنا. وقتی قرار می‌شود برای چندشب مهمان ما باشد به همه لیلاهای دور و برم فکر می‌کنم. دوست صمیمی دوران مدرسه‌ام که هنوز هم وقتی سالی یک‌بار از هم خبر می‌گیریم، رفاقت‌مان عمق دارد. همسر برادرم که بی‌حد مهربان است. دختر همسایه مادرم که اهل موسیقی است و... لیلا آشناست دیگر. هم نامش هم خودش، بی‌آن که قبلا دیده باشمش.

وقتی آدرس را برایش می‌فرستم، بین راه پیام می‌دهد که «چیزی نمی‌خوای سر راه بگیرم؟» همین پیام لبخند می‌آورد روی لب‌هایم. لیلاست دیگر... مهمانی که در حرف زدن با او سلام پاسخ سلام است. دنبال هلو، مارجا، بونژوق و... نیستم. حالا هر قدر که نگران باشم او را از قبل نمی‌شناسم و ندیده‌ام، می‌دانم با هم به زبان مادری مشترک‌مان حرف می‌زنیم و خب چه اتفاقی از این بهتر... لیلا که می‌رسد، چمدانش را گوشه‌ای می‌گذارد

و می‌نشیند روبه‌روی کولر، برایش شربت سکنجبین می‌آورم و شروع می‌کنیم به حرف زدن. او انگار از فهرست بلندبالای همان لیلاهایی است که با خودم مرور کرده بودم. همدیگر را می‌شناسیم. می‌خندیم، از کتاب‌هایی که خوانده و فیلم‌هایی که دیده‌ایم، حرف می‌زنیم. از زندگی‌مان. از خیلی چیزها. خلاصه ماجرا این است که من و لیلا آن روز را در خانه می‌مانیم و حرف می‌زنیم.

لیلا به دنبال ساختن فردای بهتر برای بچه‌هایش و تمام بچه‌های افغانستان است. با شوق حرف می‌زند از پیشرفت زن‌های کشورش و مادرانی که می‌خواهند رای بدهند تا آینده فرزندان‌شان بهتر باشد.

او موسسه‌ای دارد و شهر به شهر و دیار به دیار کشورش را می‌چرخد برای این که جهان زن‌های کشورش، جهان آسیب دیده مردانه‌ای که در جهان درباره‌اش بسیار حرف زده می‌شود را ترمیم کند، می‌گوید و می‌گوید و من مدام بیشتر در دلم و با صدای بلند شجاعتش را تحسین می‌کنم. شب هم

خسته راه خوابش می‌برد. رفته بوده دلیجان، کاشان، قم و بعد هم آمده تهران...

اولین عشق یک فارسی‌زبان در تهران

صبح زود اما بیدار شدیم. خانه پر از هیجان و خنده شد. من از آرزوی سفر به کابل حرف زدم و لیلا از کابل جان براریم گفت. پای میز صبحانه مختصرمان حسابی خندیدیم و بعد هم رفتیم میدان انقلاب. جایی که لیلا برای سر زدن به آن بیش از هر جای دیگر عجله داشت. یک فهرست بلندبالا داشت و من هم برایش پیشنهادهایی داشتم. تا عصر راه رفتیم و کتاب خریدیم. در میان حرف‌ها و کتابگردی‌هایمان هم رسیدیم به یک ایرانی که حالا در یکی از دانشگاه‌های افغانستان مشغول تدریس است و به لیلا گفته کجاها برود. خلاصه که یک دل سیر در میدان انقلاب می‌چرخیم.

روزهای بعد هم می‌رویم خرید، کافه، کفش و لباس و لوازم آرایش تا لوازم تحریر، جامدادی و مدارنگی برای مهدی و ماری. در پایان همه خریدها وقتی از لیلا می‌پرسم کدام بخش خریدها را بیشتر دوست داشته، می‌گوید: در میان همه خریدهایم در تهران، ذوق زده راه رفتن در میدان انقلاب و کتاب خریدن هستم. می‌توانستم بهترین کتاب‌ها را از بهترین نویسندگان جهان پیدا کنم، امکانی که در کابل وجود ندارد. کتاب‌هایی که در کابل هست بعضاً از ایران وارد می‌کنند و تنوع چندانی در کار نیست.

راه رفتن در خیابان‌های تهران

لیلا رفته کاشان. جایی که در آن به دنیا آمده

است. بعد هم چند شهر دیگر که همان اول کاری برایتان گفتم. می‌گوید هیجان سابق را در زندگی‌ها، کوچه‌ها و خیابان‌ها نمی‌بیند. مثلاً رفته بازار سرپوشیده کاشان که خیلی دوستش دارد با حسی عمیق و نوستالژیک، اما هر چه دقت کرده به نظرش قبلاً بازار، شهر و همه شهرهایی که



دیده زنده‌تر بوده‌اند.

وقتی معنی حرفش را بیشتر احساس می‌کنم که لیلا چند جفت کفش می‌خرد و مغازه دار به او می‌گوید: ایران زندگی نمی‌کنید دیگر؟ و بعد از شنیدن پاسخ مثبت می‌گوید: «حدس زدم، کسی این روزها توی ایران نمی‌تونه چند جفت

